

ارجاع داده شود به آقایان پاتریک و ماتیوس

احمد ملک تژاد (الف آرشام)

(صحنه تاریک است..آهنگ Subaudition – A Golden Staircase از ابتدا تا ثانیه ۵۳ پخش می شود..پس از اتمام آهنگ صحنه آرام روشن می شود..مردی با لباس زرد..چشمانی بسته..شلوار لی آبی گشاد بر روی یک صندلی نشسته است .. این شعر توسط راوی خوانده می شود.)

<p>به این قسمت از شعر که می رسد آهنگ</p> <p>Subaudition – Raindrops</p> <p>از ابتدا تا ثانیه ۲۳ پخش می شود..البته در ابتدا آهنگ کامل پخش می شود و در دفعه های بعد می تواند ناقص پخش شود</p>	}	<p>من بی عرضه</p> <p>(مکث کوتاه)</p> <p>بی دست و پا</p> <p>(مکث)</p>
---	---	--

چرا اشیا از دست من فرار می کنند؟

گهگاهی که گیرشان می آورم

به سان ماهیان جویبار

غلت می زنند

سر می خورند

از دستانم

و باز می گردند

به حیات مرده خویش

ناقص تر از قبل

با بال ها

دسته هایی شکسته

(مکث کوتاه)

صدای پاتریک در خواب: نه..نه..این نه

چشمانی بی فروغ

(مکث کوتاه)

صدای پاتریک در خواب: صبر کنید... صبر

می خواهم

سهم خود از زندگی

یک بار

فقط یک بار

لمس کنم

با دستانم

و آن را سریع بلعم

تا سر نخورده

تند

به دهان دیگری

(مکث کوتاه)

صدای پاتریک در تاریکی: سهمم.. سهمم رو بدید

می خواهم

کودکی باشم

بر

بال های بادبادک ها

و نخش در دستان پدرم

تا او ناخدای

کشتی کاغذی باشد

در دریای موج آسمان

و این قدر غر نزنند

بر سرم

که

من بی عرضه

(مکث کوتاه)

بی دست و پا

(مکث)

تقصیر من چیست

که زود زاده شدم

و اکنون سی سال دارم

لازم است

باز هم بگویم

که آسمان دلم خاکستری تیره‌ست

سال‌ها در انتظار

نسیمی طراوت بخش

تا طعم رطوبت

به بیابان خاطره‌ها بچشاند

(مکث کوتاه)

صدایی در تاریکی: دیوونه خنگ

لقب بدی نیست

انگیست

پیوند خورده

بر پیشانیم

و چه قطور ریشه دوانیده

در زمین پوچ ذهنم

(مکث کوتاه)

صدای پاتریک در خواب: اشتباه می کنی.. اشتباه

بی عرضه

(مکث کوتاه)

بی دست و پا

(مکث)

نمی خواهم

باشم

اسیر افکار خامم

شاید بهتر باشد

بمانند نارس

دیرگاهی

دور از دسترس

اندیشه ها

بر ساقه های کج

در بوستان پرپر شده شان

(مکت کوتاه)

صدایی در تاریکی: نمی گم.. نمی گم.. خفه خون بگیر

بگریزم

دیر زمانی چند

از جنگل انسان ها

به

بیشه ای خلوت

پاک کنم

تمام خاطرات اشیا

از سینه

ماده مرغی مرده

(مکت کوتاه)

صدایی در تاریکی: بهتره برای همیشه بی خیالش بشی

بکارم

چند تخم مرغابی

در گوش پدر

تا همیشه

برایش

آواز پرندگان بخوانند

(مکث کوتاه)

کاش می توانستم

(مکث کوتاه)

صدای پاتریک در خواب: خواهش می کنم.. خواهش می..

نمی توانم

(مکث)

من بی عرضه

(مکث)

بی دست و پا

(مکث)

مرد صحنه قبل که ما او را پاتریک می نامیم بر روی صندلی هم چنان نشسته است..مرد قرمز پوشی با عجله از طرف دیگر صحنه وارد می شود و دری را پشت سرش محکم می کوبد..چند نامه به دست دارد..ماتیوس است..مرد زردپوش به صورت خیلی طبیعی از روی صندلی بر زمین می افتد..می نشیند و سرش را آرام با انگشتانش می خاراند..

ماتیوس: بدبخت شدیم پاتریک

(پاتریک که هنوز بین خواب و بیداری است می خواهد بلند شود ولی دوباره به زمین می خورد.)

ماتیوس: می گم بدبخت شدیم پاتریک.. می فهمی؟

(پاتریک دوباره سعی می کند بلند شود ولی به طرز مضحکی به زمین می خورد.)

پاتریک (با صدایی خواب آلود): بیا زیر بغلمو بگیر

(ماتیوس می رود و زیر بغل پاتریک را می گیرد..سعی می کند پاتریک را بلند کند ولی دو نفری به زمین می خورند)

ماتیوس: آخه چه جوری نمی تونی خودت بلند شی؟

(پاتریک تنها دستانش را به حالت صلیبی گرفته است..ماتیوس دوباره سعی می کند بلندش کند ولی باز هم دو نفری به زمین می خورند.)

پاتریک: (در همان حالت نشسته و خواب آلود) داشتم خواب بابا رو می دیدم..من یک گنجشک شده بودم روی یک درخت.. برای بابا شعر می خوندم

(مکث کوتاه)

ماتیوس: شعر می خوندی؟

پاتریک: آره.. هی می گفتم بی عرضه بی دست و پا

ماتیوس: خُب هستی

پاتریک: تو هم هستی

ماتیوس: من؟

پاتریک: تو

ماتیوس: من؟

پاتریک: ما..الاغ

ماتیوس: باشه دو تامونیم..(مکث کوتاه) ولی من کمتر..بعد چی شد؟

پاتریک: صدای آهنگ قشنگی می اومد..زمین شده بود رنگ خیاری که پوستش رو کنده باشی..ابرها هم مثل

نمک روی خیار سفید سفید بودند..آسمون ولی رنگ خرمالوی گنبدیده شده بود..نارنجی بدرنگ..اصلا نمی شد

گازش زد

ماتیوس: بابا باز هم غر می زد؟

(پاتریک سرش را می خاراند): همم..مثل سابق

ماتیوس: چیزی درباره پولایی که چال کرده بود نگفت

پاتریک: چرا یک چیزهایی گفت ولی گنگ بود

ماتیوس: چی گفت..زودباش

پاتریک: گفت این قدر زمین رو با نوکت گاز نزن

ماتیوس: حتما یک مفهومی داشته..آدما تو خواب حرفای مهم می زنند..بعد چی گفت؟

پاتریک: من پرواز کردم رفتم وسط یک گله غاز..گفتم جیک جیک جیک..جیک جیک جیک..من پاتریک گنجشکم..بعد گله غازها همه یک صدا گفتند عرعرع..عرعرع..ما هم حتما خریم..(مکث کوتاه) ماتی

ماتیوس: همم

پاتریک: تو برادر خوب و زرنگی هستی

ماتیوس: تو هم کمتر!

پاتریک: بابا بعد گفت شما احمق ها منو تو قبر هم به لرزه درد می آوریند..(مکث کوتاه) به لرزه در می آفرید..به لرزه بر..

ماتیوس(به میان حرفش می پرد): همون..بگذار بابا تو قبر یک کم برای قبرهای بغلی و بیبره بیاد

پاتریک: ولی مگر ما چه کار کردیم؟

ماتیوس: کار خاصی نکردیم..فقط کار خودمونو کردیم

پاتریک: یعنی بابا الکی به ما فحش می داد

ماتیوس: آره بابا..داداش..مگر یادت نیست که چه طور ما رو تو اتاق زیر شیروونی بغل اون همه موش و سوسک و مارمولک حبس می کرد تا به حساب خودش ما رو آدم کنه..(مکث کوتاه) آخرش چی می شد؟

پاتریک: باز هم اون جا رو به هم می ریختیم

ماتیوس: به هم نمی ریختیم ..ما فقط خلاقیت خودمون رو خرج می کردیم و با آت آشغال ها ماشین های مورد علاقه مون رو می ساختیم...

پاتریک: مخصوصا اون ماشین که با سطل های فلزی..اره های زنگ زده و قوطی کنسروها ساختیم.. مقواها رو صاف می کرد می داد بیرون

ماتیوس: حالا یک کم نامیزون بود.. بعضی مقواها رو جر می داد و زیادی سر و صدا می کرد.. اون موشه رو هم زد صاف کرد.. چه گندکاری شد.. (مکت کوتاه.. با صدای بلند) ولی مهم کار گروهیه

پاتریک: دقیقا ماتی.. فقط کار گروهی.. چیزی که تو این چند سال همیشه اهمیت داشته (دستانشان را مانند پت و مت در کارتون پت و مت به هم می زنند)

(مکت کوتاه)

ماتیوس: مطمئنی بابا تو خواب به جای پول ها اشاره نکرد.. چه قدر ثروت برای بقیه برادر خواهرهامون گذاشت ولی پول ما رو چال کرد.. چرا.. (مکت کوتاه.. با عصبانیت زیاد) چون فکر می کرد ما احمقیم پول رو به باد می دیم

پاتریک: ماتی!

ماتیوس: چی ماتی.. مگر ما پولا رو چه کار می کنیم؟

پاتریک: هیچی.. فقط به بچه گربه ها و گداها و نیکول می دیم.. اون دفعه هم که دادیم به اون آشغال جمع کنه.. ولی آشغالاش رو خوب آخر بلند کردیم.. چه قوطی کنسروهایی داشت.. تو عمرم همچی رنگ هایی ندیده بودم.. اون بنفش عالی بود (مکت کوتاه.. با لبخند) نه ماتی!

ماتیوس: ول کن بابا!

پاتریک: ولی یه روزی پیشمون میشه جای پول ها رو به ما میگه.. صبر کن.. بذار قبرش حسابی به لرزه افتاد و رو سرش خراب شد.. خودش میاد میگه غلط کردم.. اگه نیومد!

ماتیوس: اگه دیگه تو خوابت نیومد چی؟

پاتریک (با خوشحالی چند سیخ فلزی از پشت صندلیش در می آورد): با همینا تو خواب حالش رو جا میارم

ماتیوس: با همینا!

پاتریک: چند تا اسلحه مخفی دیگه هم دارم

ماتیوس: تو نمی خوای از زمین بلند شی؟

پاتریک: همین جوری راحتتم (مکث کوتاه)..بعدهش هم بیهو تو خواب من رو هل داد و من با سر خوردم زمین
(سرش را می خاراند)

(مکث)

ماتیوس: من با تو کاری نداشتم؟

(پاتریک سرش را می خاراند): تو با من کاری داشتی؟

ماتیوس: آره.. باهات یک کاری داشتم.. ولی یادم نمیاد

پاتریک: با خود خود من؟

ماتیوس: آره.. با خود خودت

پاتریک: اون نیست

ماتیوس: کی نیست؟

پاتریک: گفتم نیست

ماتیوس: کجاست؟

پاتریک: افتاده یک گوشه خیابون..گربه ها دارند لپاشو می لیسند

ماتیوس: کی میاد؟

پاتریک: دیر وقت

ماتیوس: پس به خودت میگم..من با تو کاری نداشتم؟

پاتریک (با لحنی بچه گانه): کارت رو بگو می خوام یک کم بخوابم

ماتیوس: الان که ساعت ۱۲ ظهره

پاتریک: دیشب ۱۳ ساعت خوابیدم خوابم میاد..حالا حرفت رو می زنی یا من برم بخوابم

(مکت کوتاه..ماتیوس سرش را می خاراند)

ماتیوس: آهان نامه داشتیم

پاتریک: ما...نامه؟

ماتیوس: نامه..آره نامه داشتیم..اون هم چند تا

پاتریک: بیار بخونیم

(ماتیوس دور و برش را نگاه می کند ولی نامه ها را پیدا نمی کند): دور و برت رو بگرد ببین نامه ای چیزی

پیدا نمی کنی

(پاتریک به طرز احمقانه ای فقط کنار دست و پایش را چند بار می گردد): اینجا نیست

ماتیوس: پس کجاست؟

پاتریک: نباید جای دوری رفته باشند

ماتیوس: می خوامی سگ نیکول رو قرض بگیریم بریم دنبالشون

پاتریک: مگه سگش از این کارها هم می کنه؟

ماتیوس: یادش میدیم..اون دفعه که تونست سوسیس ها رو برامون پیدا کنه..نامه هم حتما می تونه

پاتریک: چرا نشستی؟

ماتیوس: تو نشستی

(پاتریک خودش را پخش زمین می کند): نه من خوابم..پاتریک خوابه..پاتریک دوباره می خواد گنجشک شه
شعر بخونه..بابا رو تو خواب سیخ کنه..(مکت کوتاه) مگه پولا رو نمی خواستی؟

ماتیوس: من بره دنبال سگ نیکول

پاتریک: پاتریک داره کم کم گنجشک میشه

ماتیوس: سگ رو آوردم..پا میشی با هم میریم ها

پاتریک: جیک جیک جیک..پاتریک نشسته رو شاخه درخت داره شعر زمزمه می کنه..جیک جیک جیک

(ماتیوس لگدی به پاتریک می زند و صحنه را ترک می کند..صحنه تاریک می شود)

همان مکان صحنه قبل..پاتریک بر روی صندلی نشسته است و با انگشتانش بازی می کند

پاتریک: فکر کنم یک کم دارم چاق میشم (دست به دور کمرش می کشد)..نه.. یک کم که نه..زیادی دارم

چاق میشم..باید از این به بعد کیک خامه ای کمتر بخورم..مثلا از روزی چهارتا بکنمش سه تا.. سه تا کمه..چهارتا هم زیاده..وای خدا پس چه کار کنم..سه تا ساندویچ مرغ رو هم باید بکنم دو تا وگرنه چاق میشم (مکث کوتاه)..این جمله هنوز رفته رو مخم..آزادی در مخالفت با قانون نیست..چه طور این همسایه نادونمون هی جمله اش رو تکرار می کنه..مثل اینکه بگی نون برشته در مخالفت با کره نیست یا سگ نیکول در مخالفت با سگ ارنست نیست..اون هم به خاطر این که ما این جا اختراع و اکتشاف های مهم علمی می کنیم و یک کم حالا سرو صدا و بریز بیاشمون زیاده تا بتونیم چرخه از چرخ های مملکت رو ببندیم..اون هم فقط ما دوتا..با کار گروهی..(مکث کوتاه)(دستش را به همان شکل علامت پت و مت در هوا تکان می دهد..پشیمان می شود..دوباره دست به شکمش می کشد)..چاق شدم نه

(ماتیوس وارد می شود..در دستش چند نامه است)

ماتیوس: بعد از دو ساعت ور رفتن با سگ نیکول آخر فهمیدیم نامه ها تو جیبمه

پاتریک: مگه سگ نیکول هم می فهمه؟

ماتیوس: سگ خیلی باهوشیه..حیف که چشم چپش کوره..گوش راستش کره و بینیش هم احتمالا از کار افتاده.. همش هم ناله می کنه اون هم به طرز خسته کننده و سوزناکی..ولی تو چشم راستش که نگاه می کنی سرشار از هوشه..بیچاره سگ نیکول..(مکث کوتاه) می خوای بیارمش پیش خودمون..چیز میزی گم کردیم می تونه کمکمون کنه پیداش کنیم..تازه دستمزد هم نمی خواد بس که پیره..فقط روزی یک سوسیسی خرجه.. (مکث کوتاه) بیارمش؟

پاتریک: اینا همه اش یعنی می فهمه

ماتیوس: به غیر از جمله آخر

(مکث کوتاه)

پاتریک: هر موقع لازم شد از نیکول قرض می گیریم

ماتیوس: ولی اون می خواد پرتش کنه بیرون.. جمعش می کنند می برنش

پاتریک: انداختش بیرون خودمون دوباره پیداش می کنیم.. (مکث کوتاه) نامه ها چیند دستت

ماتیوس: نامه اند دیگه

پاتریک: کاش دستگاه نامه باز کنمون درست بود

ماتیوس: دوباره خراب شده؟

پاتریک: آره.. تو رفته بودی دنبال نامه ها من هم رفتم تو انباری بهش نگاه کردم.. فکر کنم یکی از قوطی

کنسروهاش زنگ زده.. بهت نگفتم از مواد خوب توی پروژة استفاده کن.. نگفتم

ماتیوس: شاید هم از اره های تو باشه.. تو از کجا میدونی؟

پاتریک: بالاخره باید بریم دوباره تعمیرش کنیم

ماتیوس: با کار گروهی (باز هم همان حالت موافقت در کار گروهی)

پاتریک: ولی دیگه نباید از مواد الکی توشون استفاده کنی..

ماتیوس: آخه اون قوطی کنسروهای نیکول حیف بود

(مکث کوتاه)

پاتریک: حالا نامه ها چی میشن؟

ماتیوس: نمی دونم.. باید بریم اول دستگاه نامه باز کن رو راه بندازیم

پاتریک: تمبرهای قشنگی هم دارند

ماتیوس: دستگاه تمبرکن که درسته؟

پاتریک: اون درسته ولی مگر اول نباید دستگاه نامه باز کن در نامه رو باز کنه تا بعد بتونیم تمبرکن رو راه بندازیم بعدش هم دستگاه پاکت جمع کن پاکتش رو ریش ریش کنه تا دستگاه ریش ریش سوز اونا رو زغال کنه

ماتیوس (با حالتی متفکرانه): استثنائاً این دفعه لازم نیست

پاتریک: مطمئنی؟

ماتیوس: یعنی تو به حرف من شک داری؟

پاتریک: نه..بالاخره تو برادر بزرگتری..سابقه ات تو این کارها بیشتره..(مکث کوتاه) ولی تمبرهای قشنگی دارند

(ماتیوس لبخند مغرورانه ای می زند): پس نامه ها رو بردار بریم

(پاتریک نامه ها را از روی میز بر می دارد و به پشت صحنه می روند)

(صداهای عجیب و غریب و بلندی شنیده می شود..در خلال این صداها صدای پاتریک و ماتیوس هم می آید که با هم گفتگو می کنند)

پاتریک: یک کم برام روغن چرخ بیار..این جاش خیلی قزقز می کنه

ماتیوس: پاتریک..آچار..این قوطی کنسرو داره لقی می زنه

پاتریک : نه

ماتیوس: چی شد؟

پاتریک: دستگاہو خاموش کن

ماتیوس: چی شده؟

پاتریک: داره پاکت نامه ها رو جر میده

ماتیوس: خاموش نمیشه

(صدای قژقژ بلندتر می شود.. صدای انفجار ماندی به گوش می رسد)

(مکث)

(پاتریک و ماتیوس با خنده وارد می شوند.. سر و صورتشان روغنی و کثیف شده است)

(ماتیوس با خوشحالی دو تمبر را در دستش گرفته است و آن را به پاتریک نشان می دهد)

پاتریک: مهم نیست

ماتیوس: نسل پنجم دستگاہ تمبرکن تونست دو تا از چهار تا تمبر رو با موفقیت جدا کنه.. یعنی ۳۰ درصد

موفقیت.. ۴۰ درصد بیشتر از نسل چهارم.. (مکث کوتاه) حالا باید قدم بعدی رو برای ساخت نسل ششم

دستگاہ تمبرکن شروع کنیم.. کی شروع کنیم کار رو؟

پاتریک: ۳۰ درصد زیاد؟

ماتیوس: بستگی داره از دید کی به قضیه نگاه کنی؟

پاتریک: این دفعه از دید نیکول

(ماتیوس به حالت تمسخر) : سی درصد که چرا نه کم باشه ولی اما خب نباید فکر کنید چرا که بیست درصد

اما از اون هم ده درصد کمتره

(هر دو می خندند)

پاتریک: از دید عمه بتی چه طور؟

(ماتیوس به حالت تمسخر لب هایش را باد می کند و چشم هایش را ریز می کند): احمقای خنگ کودن.. باز هم

یک گند دیگه.. پاشین جمع کنید برید خونه تون.. سگم رو از راه به در می کنید

پاتریک: چه سگ خوشگلی داشت.. سفید و پاکوتاه.. (ادای پارسش را در می آورد) وق.. وق.. (مکث کوتاه) حیف

که آخر خفه شد مرد

ماتیوس: احتمالاً بر اثر خوردن شکلات خفه شده بود

پاتریک: تو که بهش شکلات ندادی؟

ماتیوس: بعید می دونم

(مکث کوتاه)

پاتریک: راستی چند تا نامه جر خورد؟

ماتیوس: دو تاشون بدجوری جر خوردند ولی دوتای دیگه سالمند

پاتریک: اون دو تا تمبر رو هم بده به من.. می خوام به دفتر تمبرم اضافه کنم

(ماتیوس نامه ها و تمبرها را به پاتریک می دهد)

پاتریک: می خوای تا وقتی دستگاه نامه باز کن درست میشه.. نامه ها رو بدیم نیکول باز کنه به جاش بهش

کنسرو ماهی بدیم

ماتیوس (برافروخته و با صدای بلند): یعنی تو می خوای ماهیت خودمون رو زیر سوال ببری؟

(مکث کوتاه)

پاتریک (گیج): ماهیت خیلی با ماهی فرق می کنه؟

ماتیوس: ماهی شنا می کنه ولی ماهیت نمی تونه شنا کنه (مکث کوتاه) یا اگر هم (مکث کوتاه) یعنی اگر خُب
شنا کنه با دمش شنا می کنه

پاتریک: بعد ماهیت نفس هم می کشه؟

ماتیوس (گیج): فکر نکنم.. (دوباره برافروخته): گفتم دیگه این ما رو زیر سوال می بره

(مکث کوتاه)

پاتریک (با صدای آرام): ما حتما باید بریم زیر سوال

ماتیوس: نه خُب.. می تونیم زیر پتو هم بریم.. ولی مهم.. مهم این جمله است که باید همین جوری به کار

بره.. (برافروخته) تو می خواهی ماهیت خودمون رو زیر سوال ببری؟

پاتریک: خُب ماتی بعد من چی باید بگم..

ماتیوس: تو باید تعجب کنی

(پاتریک قیافه متعجب به خود می گیرد): کافیه؟

ماتیوس: نه.. بیشتر

(پاتریک قیافه متعجب تری به خود می گیرد): این چی.. آخر تعجب من همین قدره

ماتیوس: خُب حالا یک بار دیگه تمرین کنیم (برافروخته) یعنی تو می خواهی ماهیت خودمون رو زیر سوال

ببری؟

(پاتریک قیافه متعجب تری به خود می گیرد)

ماتیوس: آفرین پاتی همین خوبه

پاتریک: می خواهی لپ هام رو هم پر باد کنم

ماتیوس: باد کن ببینم

(پاتریک لپ هایش را پر باد می کند)

ماتیوس (برافروخته): این مسخره بازی ها چیه توی نادون داری در میاری.. برو عمه خودت رو مسخره کن.. فکر کردی من خرم.. تو قد یک حیوون هم نمی فهمی مرتیکه نادون بی شخصیت.. این همه باهات صحبت می کنم بهت پند و اندرز میدم بعد تو این جوری جوابم رو میدی.. تو اصلا می دونی قانون.. آزادی.. حقوق فردی.. احترام چیه.. توی خر بیشعور.. تویی که قد گاو هم تو سرت پهن نیست.. مردک تو اصلا معلومه چند ساله این (مکت کوتاه) (ماتیوس بی اختیار اشک می ریزد و ادامه می دهد) احمق بازی ها رو در میاری.. بس کن این رفتار رو

پاتریک: چرا گریه می کنی؟

ماتیوس: تو نماد پسرقت تمدن واپس خورده ای هستی که همیشه از دید ناقص خودش به قهقههها فرو میره

پاتریک: ماتی؟

ماتیوس: و این چنین در هجوم دردهای مدرنیته بر انسان می کوشد تا با تلاشی بی ثمر از سقوط به منجلاب

پوچی و تباهی جلوگیری کنی

پاتریک: ماتی.. خوبی؟

ماتیوس: بهترم.. (نفس عمیقی می کشد) آخیش.. هیجانم تخلیه شد

پاتریک: ما که دستگاه هیجان تخلیه کن داریم

ماتیوس: یک کم می خواستم ادای همسایه مون رو در بیارم بخندیم

پاتریک: این که خنده دار نبود

ماتیوس: یک کم که بود

پاتریک: یک کم آره.. ولی وقتی اشک ریختی من هم گفتم نخندم

ماتیوس (اشک هایش را پاک می کند): حالا به جاش دوتایی بلند می خندیم

(هر دو نفر بلند می خندند)

(صدای زنگ در می آید)(پاتریک به سمت چپ صحنه می رود و در را باز می کند.. نیکول است.. نیکول جوانی بلندقد.. لاغر و خوش سیما.. پیراهنی نارنجی تیره.. شلواری بنفش روشن و شال گردنی زرد روشن بر تن دارد)

نیکول: سلام پت

(پاتریک لگدی به نیکول می زند): پاتریک

نیکول: دردم گرفت پت

(پاتریک لگدی به نیکول می زند): گفتم اسمم پاتریکه.. پاتریک.. فهمیدی

نیکول: مت این چی میگه؟

پاتریک: اون هم ماتیوسه (لگدی دیگر می زند)

نیکول: پت...مت..

پاتریک: تو بهش یک چیزی بگو

ماتیوس: نیکول ابله خرفت.. این اسمش پاتریکه من هم اسمم ماتیوسه.. تو خونمون این قانونه.. این رو هر

وقت می یای خونمون باید یادآوری کنیم

نیکول: ولی همه شما رو به اسم پت و مت می شناسند.. باشه.. سلام پاتریک.. سلام ماتیوس.. گفتمم پیام یک

سری بهتون بزنم (سرش را به سر پاتریک می زند)

پاتریک: آروم.. دردم گرفت

نیکول: خیلی وقت بود بهتون سر نزده بودم (به طرف ماتیوس می رود)

ماتیوس: لازم نکرده سری به سرم بزنی (نیکول می ایستد)

ماتیوس: همیشه با سگت می اومدی..کو سگت؟

نیکول: مرده شورش رو ببرن...اعصاب برا من نگذاشته

ماتیوس: باز چی شده؟

نیکول: سرش گیر کرده تو سطل آشغال..مدام زوزه می کشه.. سرش رو می کوبه به دیوار..تمام خونه رو به

گند کشیده

ماتیوس: کمک می خوای؟

نیکول: اون دستگاره سطل آشغال از کله در کتون رو می خواستم قرض بگیرم

پاتریک: مفت و مجانی!!..می دونی اون چه قدر برامون خرج برداشته

نیکول: هر چقدر باشه بهتون میدم..فقط این سگه لعنتی رو بیاین جمعش کنین..از دستش راحت شم

پاتریک: دو تا ساندویچ مرغ با یک کنسرو ماهی

نیکول: زیاده

ماتیوس: پس خودت برو سگت رو جمع کن...این دستگارهمون تریچه حلبی هم برده

نیکول: تریچه حلبی دیگه چیه؟

پاتریک: مدال دوم جشنواره اختراعات عجیب و غریب شهر

ماتیوس: خیلی هم حساسه..فقط چون سگت تو نامه پیدا کردن بهمون کمک کرد دستگاره رو بهت قرض میدیم

پاتریک: قرض نمیدیم..خودش باید سگش رو بیاره اینجا

ماتیوس: راست میگه دستگاه خیلی بزرگه.. تازه باید روغنکاری هم بشه

نیکول: من پس چه کار کنم؟

ماتیوس: پاتریک.. با نیکول برین سگ رو بیارین.. تا اون موقع من هم دستگاه رو آماده می کنم

پاتریک: چرا من؟

ماتیوس: گفتم تو و نیکول (پاتریک گیج اطرافش را نگاه می کند.. نیکول دستش را می گیرد و او را می برد)

(مکث)

ماتیوس: من هم تا اونا بیان برم تو دستگاه هیجان تخلیه کن خودم رو یک کم دیگه تخلیه کنم

(ماتیوس هم صحنه را ترک می کند.. صحنه تاریک می شود)

(صدای آخ... فریاد شادی.. هق هق گریه... داد ماتیوس چند لحظه در پس زمینه شنیده می شود)

ما

دو تا

فقط ما دوتا

(مکث کوتاه)

پاتریک و ماتیوس

(مکث کوتاه)

می خواهیم

پرواز کنیم

بر فراز ابرهای سفید

کوه های سبز

دشت های پر شقایق

با ماشین پروازمان

(مکث طولانی)

در بیاروریم

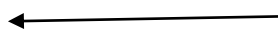
ریشه های هرز غم

حرص

در هنگام رسیدن به مکث های طولانی آهنگ

Subaudition – Counterwise

از ابتدا تا ثانیه ۱۵ پخش می شود. در نور
پردازی هم در هنگام رسیدن به مکث های
طولانی می توان تغییراتی ایجاد کرد



ریا

از شلوار هایتان

(مکث کوتاه)

نشاط بکاریم

در مزارع کوچک قلبتان

با ماشین نشاط کاردر قلب دوقلویمان

(مکث طولانی)

یا که

درو کنیم

خرمنی رنگین

از جنس

ساقه های نرم لطافت

دانه های ریز تازگی

خوشه های زرین طراوت

(مکث کوتاه)

از خارزار نگاه خشم آلودتان

با ماشین خرمن رنگ کن از نگاه خشم آلودمان

(مکث طولانی)

می خواهیم

بارانی سبز

ببارانیم

بر خاکستری شهرهاتان

بر تیرگی دل هاتان

آجری دیوارهاتان

صورتی عرق آلودتان

با ماشین باران ساز در هوای حتی آفتابیمان

(مکث طولانی)

گهگاهی

قمار کنیم

با شما

بر سر میز مذاکره

بر سر هیچ

با ژتون هایی

از جنس سادگی

دستانی خالی

با ماشین قمار رد کن سریع بر سر میز مذاکره مان

(مکث طولانی)

یا که

خورجینی پر کنیم

از همه رنگ های جهان

تا بیافرینیم

رنگین کمانی هزار رنگ

از همه رنگ های جهان

از همه شورها

(مکث کوتاه)

روح ها

(مکث کوتاه)

نورهای جهان

با ماشین رنگین کمان از خورجین در بیار حالش رو ببرمان

(مکث طولانی)

یا که

دیوارهاتان پر کنیم

از عطر گل ها

پرواز پروانه ها

بال های سنجاقک ها

تا شهرهاتان

این قدر رنگ تنهایی و برهنگی

بر خود نبیند

با ماشین دیوار برهنه از تن شهرهای پرجمعیت خالی کنمان

(مکث طولانی)

ناکوک کنیم

تمام سازهاتان

(مکث کوتاه)

همه شان

(مکث کوتاه)

تا نغمه باران

دشت

جنگل

جاری شود

بر تنه‌شان

با ماشین ناکوک کن همه صداها و سازها و کلا سایر ادوات پرصدا مان

(مکث طولانی)

یا که

بدتر

(مکث کوتاه)

خیلی بدتر

(مکث کوتاه)

بدمیم

در حنجره هاتان

با نفس یک گاو

نه

(مکث کوتاه)

تمام گاوهای جهان

(مکث کوتاه)

تا صدای مامیتان

گوش فلک کر کند

با ماشین ماماسازمان

ماتیوس ایستاده است.. در جلوی یک میز نقشه کشی قرار دارد که مدام روی آن را با خط کش و مداد خط
خطی می کند.. در کنارش پر از کاغذهای مچاله شده است.. یک کاغذ دیگر را هم می کند مچاله می کند و در
کنارش می اندازد.. صدای قژقژ در پس زمینه شنیده می شود

ماتیوس (با صدای بلند): قهوه پاتریک.. قهوه

(مکث)

(صدای قژقژ قطع می شود.. پاتریک با چشمانی پف کرده و خواب آلود.. لیوانی قهوه به دست وارد می شود):
ماتی.. چت شده امروز.. از دوازده صبح من رو بیدار کردی.. مدام هم قهوه می خوری.. (مکث کوتاه) چته ماتی؟

ماتیوس: می پره پاتی

پاتریک (خمیازه ای می کشد.. لیوان قهوه را در کنار ماتیوس بر روی صندلی کنارش می گذارد): چی می

پره.. من که نمی بینمش

ماتیوس: فقط من می بینم

پاتریک (کنجکاو): به من هم نشون میدی؟

ماتیوس: نمیشه.. خراب میشه

پاتریک: قول میدم خرابش نکنم

ماتیوس: اون به قول نیکول یک جسم متاپیزیکیه

پاتریک: چی.. پتاپیژیچی

ماتیوس: بهش میگن ایده

پاتریک: ایده چیه؟

ماتیوس: ایده ایده است

پاتریک: سگ نیکول هم سگ نیکول است

ماتیوس: یعنی این که ایده فقط ایده است..متوجه منظورم میشی؟

پاتریک: مگه سگ نیکول سگ ما هم هست؟

ماتیوس (سریع خط هایی را بر روی کاغذ می کشد): گیر میدی سر صبحی..اصلا بیا خودت ببین..این هم ایده

(با دستش به خط خطی ها اشاره می کند) فهمیدی چیه

پاتریک: آهان..پس اینان..خُب بگو خطه

ماتیوس: خط و چیزهای دیگه

پاتریک: منظورت کاغذ؟

ماتیوس: در و رای کاغذ

پاتریک (کاغذ را بر می دارد و زیر آن را هم نگاه می کند..پشت کاغذ را هم نگاه می کند..): خیلی پیچیده شد

(مکت..ماتیوس باز هم خط خطی می کند)

پاتریک: چرا امروز این قدر زود پا شدی؟

ماتیوس: دیشب یک خواب خوب دیدم

پاتریک (با تعجب): خواب دیدی؟..(مکت کوتاه) تو که هیچ وقت خواب نمی دیدی

ماتیوس: نمی بینم نمی بینم وقتی می بینم یه خواب درست و حسابی می بینم

پاتریک: خواب چی دیدی حالا؟

ماتیوس: خواب ماشین

پاتریک: ماشین تمبرکن

(ماتیوس سرش را به نشانه نفی تکان می دهد)

پاتریک: ماشین قهوه ساز یازده.. این ماشین قهوه سازه روغن قاتی قهوه می کنه

(ماتیوس سرش را به نشانه نفی تکان می دهد.. کمی دیگر قهوه می نوشد)

پاتریک: پس چی ماتی؟

ماتیوس: ماشین های رویایی

پاتریک (متعجب): شوخی می کنی؟.. تو خواب ماشین های رویایی رو دیدی.. همون خوابی که یک بار توی بچگی

هر دو تامون دیده بودیم.. تو دوباره همون خواب رو دیدی؟.. کشتی های بالدار که توشون پر ملخ بود و روی

خامه ها شنا می کردند.. ماشین های تمبرکن فوق پیشرفته با تمبرهای جادویی.. ماشین قوطی باز کنی که هیچ

وقت در قوطی رو نمی شکست.. میوه پوست کنی که پوست میوه ها رو موکت می کرد.. (دستانش را به نشانه

خوشحالی به هم می زند) عالی بود

ماتیوس: از اون ها هم قشنگ تر.. فوق العاده بود پاتی

(ماتیوس کمی قهوه می نوشد): شوریش کمه

پاتریک: اون رو ول کن.. خوابت رو بگو.. (مکت کوتاه) توش چه جور ماشین هایی دیدی؟

ماتیوس: اینا.. این یکیش.. (خط خطی هایش را به پاتریک نشان می دهد)

پاتریک: این چی هست؟

ماتیوس: ماشین رنگین کمان ساز

پاتریک (با خوشحالی): ماتی این محشره..کی تموم میشه طرحش؟

ماتیوس (با غرور): به زودی

پاتریک: یعنی ما می تونیم برای خودمون یک رنگین کمان شخصی داشته باشیم

ماتیوس (با غرور): به زودی

پاتریک: من برم مواد لازم رو تهیه کنم..چی می خواد؟

ماتیوس (باز هم خط خطی می کند): به موقعش بهت میگم..به زودی

پاتریک: میشه من رنگین کمان مخصوص خودم رو داشته باشم..یک دونه مجزا برای خود خودم..می خوام

بگذارمش بغل تخت خوابم پیش اون عروسک موش گنده هه..

ماتیوس: حتی ترکیب رنگش رو هم می تونی انتخاب کنی

پاتریک: رنگ لباس های دیشب نیکول

ماتیوس: مشکلی نیست..همه رنگ ها رو داریم..

(مکث کوتاه)

پاتریک: تو یک برادر بزرگ نابغه ای

ماتیوس: بگذار تموم بشه..به همه اثبات می کنیم که درباره ما اشتباه می کنند

پاتریک: من به تو ایمان دارم

(مکث)

ماتیوس: تو می دونی خورجین چیه؟

پاتریک: خورجین چیه؟

ماتیوس: تو خواب یک صدایی همش خورجین خورجین می کرد.. فکر کنم برای ماشین رنگین کمان ساز لازم باشه

پاتریک: از نیکول قرض می گیریم

ماتیوس: گرون حساب نکنه

پاتریک: فوقش دو تا ساندویچ بیشتر بهش میدیم

ماتیوس: اون رو بگیریم بقیه اش حله

پاتریک: جدا

ماتیوس: می مونه چند تا قوطی نوشابه.. با چند تا اره .. چند تا قوطی کنسرو و چند دونه هم (مکث کوتاه) اصلا خودت بیا طرح رو کامل ببین

(پاتریک با خوشحالی در کنار ماتیوس می ایستد و مشغول تماشا می شود): وای.. خیلی خوبه.. فقط زاویه بین اره ها با قوطی نوشابه ها کم نیست؟

ماتیوس: طوری گذاشتم که سینوسش حدود ۲ در بیاد

پاتریک: دو یک کم زیاد نیست ماتی

ماتیوس: استانداردها هم حرف من رو تعیین می کنند

پاتریک: خُب اگه استانداردها تعیین می کنند حرفی نیست

ماتیوس: آرِه این ها رو همه با دقت کشیدم و محاسبه کردم.. مثلا تنش توی قوطی نوشابه در حدود ۱۰۰۰۰ مگا تن میشه که خیلی مناسبه

پاتریک: بعد میزان گرنش توی اره شماره دو چند شد؟

ماتیوس: اون هم در حد ۲۵ کافیه

پاتریک: ولی آیین نامه جدید به این گیر می‌ده

ماتیوس: کی گفته گیر می‌ده.. خودم آیین نامه رو چک کردم.. AFGSD2012.

پاتریک: AGFDS2012 از کجا؟

ماتیوس: از نیکول قرض گرفتم

(مکث کوتاه)

پاتریک: نیکول از کجا داشت؟

ماتیوس: اون از این خرت و پرت ها زیاد داره

(مکث کوتاه)

پاتریک: نیکول به نظرت قبل از اینکه بیاد همسایه ما بشه چه کاره بوده؟

ماتیوس: خودش می‌گفت یک مهندس خفن بوده

پاتریک: مزخرف می‌گه.. به من گفته خلبان بوده

ماتیوس: ولی کتاب های مهندسی زیاد داره.. من دیدم

پاتریک: پس چرا به من نشون نداده؟

ماتیوس: حتما ازش نخواستی اون هم نشونت نداده

پاتریک: سگش چی؟ اون سگ دیوونه رو هم به نظرت داشته

ماتیوس: سگش چیزیش نیست

پاتریک: چیزیش نیست..دیشب که ندیدی چه طور زوزه می کشید و خودش رو به در و دیوار می زد..دستاش رو فرو کرده بود توی یک قوطی رنگ سورمه ای ..رد دستاش رو تمام دیوارهای خونه نیکول افتاده بود..بزرگ و زشت..(مکت کوتاه) تو می خواستی اون رو بیاری خونه مون..می آوردی من از این خونه می رفتم

ماتیوس: ولی سگ باهوشیه

پاتریک: هوشش بخوره کف حلقش..دیوونه است..نمی دونی با چه مصیبتی اون سگ گنده رو کردیم تو کیسه آوردیم

ماتیوس: ولی دستگاه دیشب خوب کار می کرد

پاتریک: مگه دستگاه های ما نقص هم داره! (باز هم علامت شادی مخصوصشان)

ماتیوس: تازه بگذار این ماشین آخریه تموم بشه بعد می فهمی ماتیوس کیه

پاتریک: من همین جوریش هم ماتیوس نابغه رو قبول دارم

(مکت)

ماتیوس: پاتریک..قهوه..قهوه

پاتریک: تو که این یکی رو هنوز تموم نکردی..یکی دیگه برای چی می خوای؟

ماتیوس: قهوه پاتریک..قهوه

(پاتریک صحنه را ترک می کند)

(ماتیوس مشغول ادامه طراحی می شود..دوباره صدای قژ قژ بلند می شود..صحنه به آرامی تاریک می

شود.)

مکان همان مکان قبل..ماتیوس روی زمین نشسته است..دور و برش پر از اره..قوطی نوشابه و قوطی کنسرو است..مشغول ور رفتن با آن ها است..گهگاهی قوطی نوشابه ای را بر می دارد..روی آن با ماژیک چیزی می نویسد..اره ها را بر روی تکه چوبی می کشد و تیزی اره ها را چک می کند

ماتیوس: می دونستم یک روز آخر ماشین های رویاییم رو می سازم..دیگه چه قدر دستگاہ نامه باز کن..تمبر کن..قهوه ساز..مقوا صاف کن..بالاخره آدم باید یک روزی..آره یک روزی..به خودش بگه ماتیوس با توام..آهای ماتیوس..هوی تو..مگه کری..کی قراره پس به رویاهات برسی..تو که همه اش کابوس های مختلف می بینی..تو دستگاہ مقوا صاف کن گیر افتادی..داری می ری سمت چرخ دنده ها و پاتریک هم داره بهت لبخند می زنه..یا که ماشین در باز کن نوشابه سر تو رو گرفته می خواد جای در نوشابه باز کنه دل و روده ات رو بریزه تو لیوان تا نیکول سر بکشه ولی پاتی نمیگذاره (پوزخندی می زند) همه اش هم مجبوری بگی که اصلا خواب نمی بینی..ولی..ولی مهم اینه که آخر اون رویایی رو که باید می دیدی دیدی و الان باید بهش برسی..خودت..دست تنها..این رویای تویه (اره ای را چک می کند)..مال خود خودت..یک جاهایی از زندگی باید راه خودت رو بگیری و فقط خودت رو بینی..فقط خودت..(مکت کوتاه)..البته پاتی هم بچه خوبی..ولی پاتریک هم باید راه خودش رو کم کم پیدا کنه..۳۰ سالشه و باید اون هم بره دنبال رویاهای خودش..(لبخندی می زند) ولی من باید راهش رو بهش یاد بدم..این دفعه بغل دستم وامیسته و خوب کار با رویاها رو یاد می گیره تا دفعه بعد خودش تنهایی هم بتونه کارها رو راه بندازه..

(پاتریک وارد می شود..خندان است): چه طوری نابغه؟

ماتیوس (مغرورانه): همون ماتی بگی راحت ترم

پاتریک: اوضاع خوب پیش میره ماتی؟

ماتیوس: نیکول خورجین نداشت؟

پاتریک: نیکول هم اصلا نمی دونست خورجین چیه

ماتیوس: بدون اون هم که همیشه

پاتریک: گفت از دوستاش می پرسه

(مکت کوتاه)

پاتریک: راستی نامه ها رو هم دادم نیکول باز کرد

ماتیوس: چی گرفت؟..گرون که حساب نکرد

پاتریک: همون دو تا کنسرو ماهی که بابت در آوردن سطل از کله سگش بهمون بدهکار بود

(پاتریک دست در جیبش می کند و چند نامه بیرون می آورد): بخون

ماتیوس: کار دارم

پاتریک: باشه.. خودم می خونم..اولیش از دایی تته..گفته که دلش برای ما تنگ شده..اون طرف ها نمی یابین

مارمولکا..(مکت کوتاه) پیشش نمیریم ماتی؟

ماتیوس: فعلا که سرمون شلوغه..بعدا شاید وقت کردیم یک سر بریم

پاتریک: نمی دونم چرا زیاد از دایی نت خوشم نمیداد

ماتیوس: ولی اون تنها کسی بود که قدر خلاقیت های ما رو می دونست و به ما کمک می کرد..یادت نیست چه

قدر پول خرجمون کرد تا اختراعاتمون رو بسازیم و به بقیه نشون بدیم..اگر کمک های اون نبود هرگز این

جایی که بودیم نبودیم..ما به اون مدیونیم

پاتریک: اون هم آخر مثل همه به ما می خندید

ماتیوس: همه می خندند..همه از دیدن اختراعات ما لذت می برند

پاتریک: لذت نمی برند..فقط مسخره می کنند..چون به فکر خودشون نمی رسه ما رو مسخره می کنند

ماتیوس: فقط نیکول با علاقه نگاه می کنه و آخر نظرش رو میگه..دستگاه تمبرکن رو می گفت اگر اره هاش رو کج تر بگذاریم بهتر جواب میده (مکث کوتاه) دیگه چی نوشته؟

پاتریک: نوشته تعطیلات آخر هفته منتظر ماست..برامون یک کارت پستال هم فرستاده..عکس یک مزرعه گندم توی یک دشت باز تو غروب خورشید..فکر کنم عکس مزرعه..

(ماتیوس قوطی کنسروی را به کنار می اندازد): زنگ زده

پاتریک: میریم یا نه؟

(ماتیوس قوطی کنسرو دیگری را به کنار می اندازد): غر شده..(مکث کوتاه) نمی دونم..همه چیز بستگی به تکمیل این اختراعمون داره

(پاتریک بی اعتنا نامه در دستش را بر زمین می اندازد و نامه بعدی را باز می کند)..از ماکسه..همون برادر از خود راضیمون..نوشته پولش تو تعطیلات تموم شده از ما پول می خواد..اون هم خیلی فوری ماتیوس: پولمون کجا بود؟ می تونیم واسش ساندویچ مرغ تو قوطی کنسرو زنگ زده بفرستیم (مکث کوتاه)

پاتریک: چرا همش باید به پول احتیاج داشته باشیم؟

ماتیوس: هر کسی یک بدبختی داره ما هم همیشه پول نداریم..این پدر بزرگ هم که اصلا یادش رفته پاتریک و ماتیوس زنده اند

پاتریک: اتفاقا این نامه مال پدر بزرگه..داره میاد این جا..گفته تا جمعه این جاست

ماتیوس: امروز چند شنبه است؟

پاتریک: دیشب دوشنبه است..پس فردا هم چهارشنبه بود

ماتیوس: امروز؟.. امروز چند شنبه است؟

پاتریک: صبح دیروز هوا سرد بود..پس دیروز یکشنبه نبود

ماتیوس: امروز..امروز چند شنبه است؟

پاتریک (گیج): سوال های سخت می پرسى ها..چه می دونم (مکث کوتاه) باید از نیکول بپرسم

ماتیوس: لازم نکرده..سه شنبه است

پاتریک: بقیه نامه هم جر خورده نمیشه خوندش..(مکث کوتاه) به نظرت بابا بزرگ باهامون چه کار داره؟

(ماتیوس از جایش بلند می شود و خودش را تکان می دهد): چه کار می تونه داشته باشه..همون کار

همیشگی

پاتریک: یعنی باز باید یک برنامه پانتومیم احمقانه اجرا کنیم..من دیگه حوصله خندوندن اون رو ندارم..خیلی

دیر خنده اش می گیره..خیلی جدی می شینه و پپیش رو روشن می کنه..بوی نرم ملایمش همه جا رو پر می

کنه..بعد زل می زنه تو چشمامون..همیشه این جوری نگاهمون می کنه احساس شرمندگی می کنم..چون نمی

تونم بفهمم داره با نگاه کردنش ما رو تحسین می کنه یا میگه بسش کنید احمق های بیبشعور..بعد پپ می

کشه پپ می کشه پپ می کشه و یک دفعه از خنده منفجر میشه..از روی صندلی می افته زمین..رو زمین

غلت می خوره..با همون پپ روشن تو دهنش..انگار پپیش هم جزیی از دهنش..با صدای بلند..آخر هم یک

دفعه دوباره بلند میشه و میشینه رو صندلی و با اون قوزش برای ما دست می زنه و یک پوزخند هم تو لب

های یک وریش ظاهر میشه..سمت راستش..بعد هم برنامه با چند تا شکلک ما تموم میشه..(مکث) چرا بابا

پول های ما رو چال کرد؟

ماتیوس: فایده نداره در این باره فکر کنیم..به نتیجه نمی رسیم

پاتریک: به پولا چه طور؟

(مکث کوتاه)

پاتریک: راستی چه برنامه ای آماده کنیم..اون پیرمرد با هشتاد سال سنش همه برنامه هامون رو حفظه..به

برنامه تکراری هم که یک پاپاسی پول نمیده..(مکث کوتاه) برنامه تمیر کردنمون رو دیده؟

(ماتیوس با تلخی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد)

برنامه زمین شستنمون چی؟

(ماتیوس با تلخی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد)

تلویزیون تماشا کردن؟

(ماتیوس بر می گردد و به سمت راست صحنه می رود..پاتریک هم پشت سرش راه می افتد)

(مکث کوتاه)

پاتریک: خسته ای؟

ماتیوس: موضوع خستگی نیست

پاتریک: پس چیه؟..چرا الان نمی گی

ماتیوس: فعلا نمی تونم بهت بگم

(مکث کوتاه)

پاتریک: مشکلی پیش اومده؟

ماتیوس: نه هنوز

پاتریک: پس کی مشکل پیش میاد؟

ماتیوس (با عصبانیت): گیر نده پاتی

(مکث کوتاه)

پاتریک: می خوامی نگی لازم نیست داد بزنی (با دلخوری صحنه را ترک می کند)

(ماتیوس چند لحظه ای با استرس عرض صحنه را قدم می زند و هر از گاهی قوطی نوشابه ای را شوت می

کند): این جوری دیگه همیشه ادامه داد..باید هر طور شده این مطلب رو برایش توضیح بدم

(ماتیوس صحنه را ترک می کند..صحنه تاریک می شود)

نیکول آمده است..این بار تی شرتی صورتی روشن..شلواری سبز تیره و شال گردنی قهوه ای بر تن دارد..خوشحال است..پاتریک و ماتیوس در کنارش ایستاده اند

نیکول: خورجین خورجین هم که می کردی بالاخره پیدا شد مت..دیگه چی می خوای؟

پاتریک: کجا گذاشتیش؟

نیکول: زرنگید..فکر کردید همین جوری مفت و مجانی بهتون خورجین میدم..می دونید چه قدر پام آب خورده؟

پاتریک: پات آب خورده؟

نیکول (عصبانی): یعنی برام خرج برداشته؟

ماتیوس: چرا عصبانی میشی نیکول...آروم باش..(مکت کوتاه)حالا چه قدر خرج برداشته

نیکول: هزار پزو

پاتریک: چند تا ساندویچ مرغ یا کنسرو ماهی میشه؟

نیکول (عصبانی): من چه می دونم چند تا میشه

ماتیوس: تو چرا امروز این قدر عصبانی میشی؟ نکنه باز هم قضیه سگنه؟

نیکول: اون عوضی رو بستم به درخت..تو کله اش هم یک سطل فلزی فرو کردم..تشنه و تا ابد زوزه بکشه

ماتیوس: خودت بهتر می دونی که ما هر وقت پول داشته باشیم اون رو می دییم به تو تا برامون تبدیل به

ساندویچ مرغ ..کنسرو ماهی و این جور خرت و پرت ها کنی..خوبه که دو ساله این کار رو می کنیم نیکول

نیکول: به قول امانوئل کانت..نمیشه بدون خرد ناب به این سوال جواب داد

(پاتریک و ماتیوس با حالتی گیج همدیگر را نگاه می کنند)

نیکول: منظورم این بود که باید یک کم فکر کنم

(مکث)

نیکول: صد تا کنسرو ماهی

پاتریک: چه خبره.. این که خیلی زیاده

نیکول: پیش زیاده..همینه قیمتش

پاتریک: ولی ما حداقل نود و پنج تا کنسرو داریم

نیکول: خُب من چه کار کنم؟

ماتیوس: بیا و یک کم ارزون تر حساب کن..بالاخره ما رفیقای قدیمی هستیم

نیکول: به قول ولتر هر کارگریز ناپذیری باید یک پایانی داشته باشه

(پاتریک و ماتیوس با حالتی گیج همدیگر را نگاه می کنند)

پاتریک: می خوام چند تا هم ساندویچ مرغ بهت بدیم یا اصلا تو هم بیا برای خودت یک رنگین کمون

(ماتیوس با مشت ضربه ای به پاتریک می زند)

پاتریک: چرا می زنی؟

نیکول: راست میگه داشت حرف می زد..به قول راجر واترز همه ما آجری در دیوار هستیم پس باید قدر

همدیگر رو بدونیم

(مکث کوتاه)

ماتیوس: نود تا کنسرو.. بیست تا هم ساندویچ مرغ

پاتریک: ولی ماتی اون تمام چیزیه که برای خوردن داریم

ماتیوس (با صدای آهسته و طوری که نیکول نشنود): یعنی تو رنگین کمان شخصی خودت رو نمی خوای؟

پاتریک: ولی من گشنه ام همیشه.. من آدمم

ماتیوس: تو انگار..

پاتریک (به میان حرفش می پرد): ولی ماتی

ماتیوس (با صدای بلند): قبوله نیکول

نیکول: به قول سامرست موآم باید هر از گاهی فکر کنم

(مکت..دست هایش را زیر چانه اش می گذارد و مشغول فکر کردن می شود)

پاتریک: نیکول ده تا ساندویچ مرغ با ۹۰ تا کنسرو

نیکول: قبوله

ماتیوس: کی خورجین رو تحویل بگیریم؟

نیکول: قرار خونه من ساعت ۶ بعد از ظهر..سر ساعت (رو به ماتیوس) با محموله و تنها میای..فهمیدی؟

ماتیوس: قبوله

(نیکول لنگ لنگان صحنه را ترک می کند)

ماتیوس: مجبوری با همه درباره طرهمون صحبت کنی؟

پاتریک: کدوم طرح؟

ماتیوس: ماشین رنگین کمان سازمون

پاتریک: این جوری لازم نبود این همه از ساندویچ ها و کنسروهامون بهش بدیم.. نیکول که دیگه یکی از رفقای معمولی نیست.. یکی از خودمونه.. همیشه هم میاد و درباره طرح هامون نظر میده.. چی می شد این بار هم بهش می گفتیم؟

ماتیوس: تو انگار متوجه نیستی؟

پاتریک: چی رو؟

ماتیوس: این یک ماشین رویابیه.. یک ماشین معمولی نیست که نیکول بخواد ببینه و درباره اش نظر بده.. این رو بفهم

پاتریک: ماتیوس تو از وقتی که اون ماشین های رویایی رو تو خواب دیدی خیلی عوض شدی

ماتیوس: من همون ماتیوس سابقم ولی به علت بعضی مسائل مجبور شدم تو رفتارم تجدید نظر کنم

پاتریک: تو چی کنی؟ تجدید نظر؟

ماتیوس (عصبانی): گیر نده پاتی

پاتریک: بیا.. دوباره داد زدی ماتی.. تو حق نداری سر من داد بزنی

ماتیوس: این چند روز داری فقط گیر میدی.. من هم که اعصاب معصاب درستی ندارم

پاتریک: این ها همه اش به علت بی خوابی و گرسنگیه.. تمام غذاهامون رو هم که امروز داشتی می دادی بره.. باز خوبه من تونستم چند تا ساندویچ مرغ تا جمعه برا خودمون کنار بگذارم.. (مکث کوتاه) این کارها چیه می کنی ماتی؟

ماتیوس: من نفع دوتامون رو می خوام.. امروز که اون خورجین رو گیر بیارم نصف مشکلاتم حل میشه

(مکث کوتاه)

پاتریک (خندان): بیا اصلا درباره یک چیز خوب حرف بزنیم

ماتیوس: من میگم اصلا حرف نزیم

پاتریک: اصلا درباره نیکول.. به نظرت نیکول قبل از این که سرش ضربه بخوره و بیاد پیش ما چه جور آدمی بوده.. منظورم اینه که خانواده داشته.. تنها بوده.. از همون اول با همین سگش بوده.. اصلا چرا امروز لنگ می زد

ماتیوس: من از کجا بدونم

پاتریک: ولی تو که خیلی با اون صمیمی ای.. همیشه پیشش؟

ماتیوس: به من چیزی نمیگه.. فقط میگه من یک روز سرم ضربه خورد و بعد از اون ضربه فقط ضربه خوردم
پاتریک: یعنی خانواده ای هم نداشته؟

ماتیوس: اگه داشته هم مثل ما احتمالا پرتش کردن بیرون.. اون هم آدم بدبختیه.. باز خوبه ما اون رو داریم
که بهمون کمک کنه وگرنه که کارمون زار بود

(مکث کوتاه)

پاتریک: تو دلت برا خانواده مون تنگ نشده؟

ماتیوس: به نظرت خانواده ای که با اون فضاقت ما رو در حالی که نه کاری داشتیم.. نه کسی پشتیبانمون بود نه حتی جایی داشتیم که سرمون رو بگذاریم و بخوابیم ولمون کرد.. فقط چون یک کم با اون ها متفاوت بودیم.. چون دنیامون متفاوت تر از اون ها بود.. چون مثل اون ها نمی تونستیم کارهای عادی رو انجام بدیم و همه چیز رو دوست داشتیم اختراع کنیم.. به نظرت حقمون بود که اخراج شیم؟.. اون هم وقتی که هنوز تو پونزده سالت بیشتر نبود.. الان سی سالت.. یعنی هفده سال.. شاید هم شانزده سال.. (گیج) چهارده سال
(مکث کوتاه) می بینی حتی ما توی جمع اعداد هم مشکل داریم ولی به جاش تو جمع کردن آت و آشغال و تبدیل کردنشون به یک ماشین خبره ایم.. این به نظرت گناهه.. ما حق نداریم مثل دو تا آدم زندگی کنیم.. چی

برامون مونده جز چند تا ساندویچ مرغ و یک خونه که اون هم بابابزرگ چون دلش به حالمون سوخت بهمون داد..به چی باید دلمون رو خوش کنیم پاتی؟

پاتریک: ولی ما تو خونهمون خاطرات خوشی هم داشتیم ماتی

ماتیوس: خاطرات خوش بگذار لااقل تو ذهنمون دست نخورده و شفاف بمونه..اون روزی که اولین دستگامون رو اختراع کردیم..یک ماشین جوجه پرکن که تمام جوجه های توی مزرعه مون رو پر کنده و سالم می داد بیرون..یا اون روزهایی که از مدرسه جیم می زدیم و می رفتیم تو باغ بزرگ توت..روی شاخه های اون درخت شاه توت که میوه های سیاه و کرکی داشت می نشستیم و درباره آینده و ماشین هایی که می خواستیم اختراع کنیم صحبت می کردیم..بگذار این ها برای خودتون زیبا و شفاف بموند

پاتریک: چه روزهای خوبی بود

ماتیوس (لبخند می زند و نفس عمیقی می کشد): سبک تر شدم..این حرف زدن بهتر از ماشین هیجان تخلیه کن به آدم کمک می کنه

پاتریک: آره برادر..تو نباید این ها رو تو خودت بریزی..باید از خودت پرتشون کنی بیرون

(مکث کوتاه)

ماتیوس: من بره به ماشینمون برسم..

پاتریک: کمک نمی خوای..بالاخره ما یک عمره گروهی با هم کار کردیم

ماتیوس: فعلا نه

(ماتیوس به پشت صحنه می رود)

(پاتریک بر روی صندلی می نشیند و مشغول سوت زدن می شود)

پاتریک: ملخ ها تو بیسه ها با بال هاشون پر می زنند..من و ماتی به اونا سر می زنند..گنجشک ها بال هاشونو
تو آسمان باز می کنند..پرواز می کنند..من و ماتی به اونا سنگ می زنند..کلاغه یک بند داره قار قار می
کنه..پاتی هم تو کوله ای خار بار می کنه..سوسک سیاه خال خالی میره آروم یک گوشه ای..ماتی هم با دمپایی
سه گوشه ای..می دوه به دنبالش مثل پلنگ..اما سوسکه خورده دمپایی..لنگ لنگ..فرار مرار شروع
میشه..سوسکه ولی لنگ و ملنگ..تو سوراخی فرو میشه..تنگ تنگ..ملخ ها تو بیسه ها....

(صحنه تاریک می شود)

دو روز بعد..ماتیوس در مرکز صحنه نشسته ..باز هم دور و برش پر از خرت و پرت هست...با حالتی نگران اطراف را نگاه می کند..دستش را مدام در کیسه ای سیاه فرو می کند و آن را بیرون می آورد..خورجین است..قوطی نوشابه ها را داخل خورجین می ریزد و بیرون می آورد..تیغه اره ها را بر روی هم می کشد و صدای قژقژ درست می کند..عصبانی می شود و تعداد زیادی از اشیا را پرتاب می کند..کاغذی را که در کنارش است مچاله می کند و به کناری می اندازد

ماتیوس(با صدای بلند): قهوه پاتریک..فوری..قهوه

(پاتریک با عجله می آید..لیوان قهوه ای را در دست دارد): چی شده ماتی؟

(ماتیوس قهوه را با عجله می گیرد..سعی می کند با سرعت آن را بخورد ولی داغ است و قسمتی از آن را تف می کند): چه قدر داغه پاتی

پاتریک: به جون خودم داری قاتی می کنی..دو روزه که نه چیزی خوردی نه خوابیدی..فقط

قهوه..قهوه..فوری..پاتریک و داری با این کیسه ور میری..اسمش چی بود؟

ماتیوس: هر چی می کشم از دست همین خورجین لعنتیه (با قدرت آن را به گوشه ای پرتاب می کند)

(پاتریک می رود و دوباره خورجین را می آورد): این به اندازه تمام غذاها مون خرج برداشته

ماتیوس: مرده شورش رو ببرن..دیگه نمی خوام ریختشو ببینم (با اره شروع به پاره کردن آن می کند)

پاتریک: مگه دیوونه شدی ماتی (سعی می کند مانعش شود ولی ماتیوس با قدرت او را کنار می اندازد)

ماتیوس: نمی تونم..نمی تونم..(مکث کوتاه) نمی دونم مشکل از کجاست..شاید اون رویا رو اشتباه دیدم..(با

عجز) پاتی چه طور میشه یک رویا رو دوباره دید..من باید اون رویا رو دوباره ببینم..حتما یک چیزیش رو فراموش کردم..یا شاید هم..نه..اون نه (مکث کوتاه) ماتی چه طور میشه..خواهش می کنم بگو (خورجین را به گوشه ای پرتاب می کند)

پاتریک: من تا حالا نتونستم رویایی رو دوباره ببینم..حتی به زحمت یک بار رویا می بینم (مکث کوتاه) می خوام از نیکول برات بیرسم

ماتیوس: مرده شور نیکول رو ببرن..همه اش تقصیر اونه

پاتریک: مگه چی کار کرده ماتی؟

ماتیوس (با طمانینه حرفش را پس می گیرد): نیکول..هیچی..نیکول چی کار کرده؟

پاتریک: تو الان گفتی

ماتیوس: از دهنم پرید

پاتریک: ماتیوس نیکول چه کار کرده؟

ماتیوس (خسته): از خودش بپرس..من نمی دونم

(مکث)

ماتیوس: فردا جمعه است

پاتریک: به همین زودی جمعه شد..حالا چه کار کنیم؟

ماتیوس: نمی دونم..تو چیزی به ذهنت نرسیده

پاتریک: من می گم بیا با این آت و آشغال ها یک ماشین اختراع کنیم..مثلا ماشین دیوارشور..خوبه.. تکراری

هم نیست..قول میدم پدربزرگ از خنده از هوش بره

ماتیوس (با عصبانیت): این ها مال دستگاه رنگین کمان سازمانه

پاتریک (با صدایی بلند): گفتم ما فعلا به این ها نیاز داریم و باید ازشون استفاده کنیم..وگرنه از گشنگی می

میریم..این رو بفهم..می میریم..می..می..ریم (لگدی به یک قوطی نوشابه می زند) این ها..همین آشغال

ها..آخرین شانس مایند..نباید این ها رو از دست بدیم

ماتیوس: ولی من باید این دستگاه رو تموم کنم

پاتریک: تو الان این دستگاه رو تموم نمی کنی.. بعد از این که پدر بزرگ اومدش و پول رو داد و ما به نیکول

دادیم..بعد دوباره کارت رو روش شروع می کنی

ماتیوس: پدربزرگ..پدربزرگ..(مکث کوتاه) تو برادر کوچکتی..قرار نیست این وسط تو دستور بدی

پاتریک (عصبانی با صدای بلند): ولی من گرسنمه..گرسنگی مهم تره یا رنگین کمون بغل عروسک موش

گنده..گرسنگی مهم تره یا رویایی که قرار نیست بهش برسی..گرسنگی مهم تره یا هر چیز دیگه ای که تو

دنبالشی ولی شکم رو سیر نمی کنه

(مکث)

(ماتیوس از جایش بلند می شود)

ماتیوس: پاتی یک چیزی بهت بگم ناراحت نمیشی

(مکث کوتاه)

پاتریک: نه سعی می کنم ناراحت نشم

ماتیوس: چی جور بهت بگم پاتی.. آخه گفتنش سخته

پاتریک: بگو.. ناراحت نمیشم

(مکث کوتاه)

ماتیوس: نیکول می خواد از پیشمون بره

پاتریک: می خواد بره.. چرا؟

ماتیوس: دیشب که پیشش بودم بهم گفت..میگه دیگه از این جا خسته شده و نمی تونه این جا و مخصوصا اون همسایه بداخلاقمون رو تحمل کنه.. انگار دیروز باز هم به نیکول گیر داده که چرا سگش تو باغچه اش شاشیده

پاتریک: خُب اون سگ مادر مرده رو ول کنه بره

ماتیوس: نمی تونه.. اون سگ تنها چیزیه که از زندگی گذشته اش براش مونده.. بچه ها و همسر و پدر و مادر و فامیلی که دیگه براش نمونده.. نیکول مونده با اون سگ و یک زندگی داغون

پاتریک: اشتباه می کنه.. می خواد من اون سگ رو امروز برم ول کنم یک جایی که دیگه هیچ وقت دست نیکول بهش نرسه.. نیکول هم بعد دیگه پیش ما بمونه

ماتیوس: نمی تونی.. تمام روز که پیشش.. شب ها هم محکم می بندش به درخت.. یک سطل فلزی هم می کشه رو سرش.. یک هویج هم فرو می کنه تو گوش راستش

پاتریک: پس اون همسایه رو حسابی ادب می کنم

ماتیوس: می خواد چه کارش کنی؟

پاتریک: یک کاری می کنم که آدم شه

ماتیوس: چه کار؟

پاتریک: اون رو به موقعش می فهمی.. فعلا یک فکری به حال غذا کن تا از گرسنگی از هوش نرفتیم

ماتیوس: من برم از نیکول چند تا ساندویچ مرغ قرض بگیرم تا فردا ببینیم چی میشه

پاتریک: ولی حیف شد نیکول میره.. باز دوباره بدبختی هامون شروع میشه

ماتیوس: باز هم سر کله زدن با مغازه دارها برای خرد کردن پولمون.. خرید غذامون.. هزار تا بدبختی دیگه

شروع شد.. من که دیگه اصلا حوصله اش رو ندارم

پاتریک: دو سال داشتیم مثل آدم زندگی می کردیم.. دیگه لازم نبود کسی هزار تا دوز و کلک بهمون بزنه و ما

هم با بدبختی و بیچارگی قبول کنیم.. مجبور نبودیم به هر کثافتی تن بدیم.. از دست اجبارها راحت

بودیم.. (مکت کوتاه) حالا به نظرت بعد از نیکول وضع چه طور میشه؟

ماتیوس: نمی دونم.. خدا کنه مثل قبل نشه

پاتریک: کاش می تونستی اون رو قانع کنی نره

ماتیوس: سعی می کنم اون رو هم یک جوری قانع کنم نره.. تو هم تا اون موقع (نگاهی به آت و آشغال ها می

اندازد و صحنه را ترک می کند)

(مکت کوتاه)

پاتریک: باشه ردیفش می کنم

(ماتیوس بر می گردد و خورجینش را بر می دارد): خورجینم رو هم ببرم

(مکت کوتاه)

پاتریک: تو برو من درستش می کنم

(ماتیوس کمی دور و بر و پاتریک را نگاه می کند.. کاغذ مچاله را از روی زمین بر می دارد): کاغذم

پاتریک: چیزی شده ماتی؟

ماتیوس (با طمانینه): نه فقط یک کم می خواستم عمیق تر دور و برم رو نگاه کنم

پاتریک: یعنی گودتر ببینی؟

ماتیوس: تقریبا.. از این جا همه چیز گودتر به نظر میاد.. گود و تاریک (چند لحظه دیگر هم اطرافش را نگاه می کند و صحنه را ترک می کند.. پاتریک می رود.. در جای ماتیوس می ایستد و چند ثانیه اطراف را نگاه می کند.. گیج بر می گردد و روی صندلی می نشیند)

پاتریک (سوت می زند و زمزمه می کند): تو کوچه های شهری دور.. پاتی نشسته بود.. تو بن بستنی کور.. بی خیال دشت باز.. توش پر خزه و راز.. برا خودش بازی می کرد.. سنگ ها رو یک یکی شوت می کرد.. بی خیال بیابون و سراباش.. یا که دریا.. با موج ها و آباش.. برا خودش طرح می ریخت.. با یک مداد مشکی.. یک دفترچه زرشکی.. دیوارشور رو ردیف می کرد.. با طرحای خودش کیف می کرد.. تو کوچه های شهری دور.. (بلند می شود و خوشحال صحنه را ترک می کند)

شب است..خانه نیکول..نیکول با لباس دیروزش ایستاده است..ماتیوس هم در حال ور رفتن با خورجینش است..نکته جدید حضور زنی با لباس قرمز روشن و براق است که آرایش غلیظ بر صورت دارد..دستش را دور گردن نیکول حلقه کرده است

زن: امشب شب خیلی قشنگیه

نیکول: هوم

زن: امشب می خوام نیکول قشنگم رو بیشتر بشناسم

نیکول: من نیکولم

زن: نه عزیزم...یک کم بیشتر

نیکول: من نیکولم و این جا زندگی می کنم

زن: این ها رو خودم می دونم..مثلا عزیزم تو چند سالته؟

نیکول (گیج): چه می دونم..سی..سی و دو..بیست و هشت

زن (با صدایی آرامتر): یعنی می خواستم بدونم کی به دنیا اومدی..سوال بدی پرسیدم عزیزم

نیکول: من فکر کنم تو یک شب تاریک زیر نور ماه و خرخر یک گربه به دنیا اومدم..لااقل این چیزیه که تو

خوابام می بینم

زن: چه جالب عزیزم..تو خواب تولدت رو می بینی؟

نیکول: آره..اون هم خیلی زیاد..مادرم افتاده یک گوشه داره نفس نفس می زنه..من هم یک گوشه وینگ

وینگ می کنم..اون هم با صدای خیلی بلند..اون طرف تر یکی داره بلند بلند گریه می کنه..ریش کوتاهی داره

و از ریشش آب چکه می کنه..شاید اشکاشه..اون طرف تر یک گربه هست..همون که بهت می گفتم بلند بلند

خرخر می کنه..پشیم های بلند خاکستری داره..یکی از پنجه هاش رو تو هوا مدام تکون میده..به نطرت علامت خاصییه؟

زن: نمی دونم..قشنگ تعریف می کنی ادامه بده

نیکول: ادامه نداره..بعد از خواب می پریم

زن: چرا از خواب می پری؟ مگه از چیزی می ترسی؟

نیکول (عصبانی): نه....همش تقصیر زوزه اون سگس

(زن ترسیده دستش را از دور گردن نیکول بر می دارد): وای چرا یهو عصبانی میشی..ترسوندیم

(صدای زوزه سگ در پس زمینه)

نیکول: آخر می کشمش..منو دیوونه کرده

ماتیوس (در حال ور رفتن با خورجینش): جدی نگیر..چند دقیقه دیگه خودش خفه خون می گیره

نیکول: می کشمش

زن: حیوونی گناه داره..(مکت کوتاه) یک چیز خصومی می تونم دم گوشت بگم

نیکول: تو چی میگی؟

زن: چرا یهو این قدر قاتی می کنی؟

نیکول: حرف خصومیت همین بود

ماتیوس: یک دقیقه ولش کنی خودش آرام میشه (نیکول به حالت عصبی شروع به قدم زدن می کند)

زن: تو خیلی وقته باهاشی؟

ماتیوس(دستپاچه): با منی؟

زن: پس با کی ام

ماتیوس: دو سالی هست می شناسمش

(زن چند قدم به سویش بر می دارد..ماتیوس دستپاچه چند قدم از او دور می شود)

زن: چرا از من می ترسی..کاریت ندارم

ماتیوس: من هم با تو کاری ندارم

زن: اون چیه دستت؟

ماتیوس(دستپاچه): بهت نمیدم

زن: وای تو چه قدر زود ناراحت میشی..عین این نیکول..(مکت کوتاه) فقط می خواستم ببینم چیه دسته..مگه

عیبی داره؟

ماتیوس: گفتم بهت نمیدم

زن: کی خواست بدی

(زن چند قدم به سویش بر می دارد..ماتیوس دستپاچه چند قدم از او دور می شود)

(زن بلند بلند می خندد): دیوونه..مگه من لولو خرخره ام که این طور از من فرار می کنی..لااقل بگو چی

هست؟

ماتیوس: خورجینه..خورجین

(زن بلند بلند می خندد): چه اسم بامزه ای..حالا میشه بگذاری یک دفعه بهش دست می زنم..قول میدم یک

بوس بهت بدم..خوبه؟

ماتیوس: نه نه نه..من اصلا برم (به سمت در خروجی در سمت چپ صحنه قدم بر می دارد..ولی پشیمان می شود و سر جایش بر می گردد)

زن (عشوه گرانه): چی شد..پشیمون شدی

نیکول: به اون کاری نداشته باش

زن: نیکول عزیزم..می خواستم این رفیقت رو امتحان کنم

نیکول: بیا پیش خودم

(زن عشوه گرانه به سمت نیکول قدم بر می دارد..دستش را دوباره دور گردن نیکول می اندازد)

زن: قول بده دوباره ناراحت نشی

نیکول: تو سوال های بی ربط نپرس..عصبانی نمی شم

زن: حالا برام یک چیز قشنگ تعریف کن..همون طور که اون خوابت رو برام تعریف کردی

نیکول: یک بار خواب دیدم آدم مشهوری شدم..همه از من عکس می گیرند و امضا و یادگاری و اصلا وضعیتی بود..غلغله..ولوله..کرکره..آدم آدم رو نمی شناخت..بعد اون گربه اومد..همون که بهت گفتم پنجه هاش رو تو هوا تکون می داد..دو سه بار تو هوا پنجه هاش رو تکون داد..مثل این که داشت به اونا دستور می داد..یهو دوباره شدم نیکول معمولی..همه ازم فرار کردند (گریه اش می گیرد) چرا؟

(زن اشک هایش را با نوک انگشتش پاک می کند): نمی دونم عزیزم..تو نباید این قدر ضعیف باشی

نیکول: نمی تونم..ضعیف شدم

زن: چرا آخه..من یک نیکول قوی رو دوست دارم..نیکول من باید قوی و باجرات باشه..حالا نیکول عزیزم چه کار می کنه..قوی میشه یا دل من رو می شکنه

نیکول: قوی می شم..مطمئن باش..(مکث کوتاه) نه ماتیوس

(ماتیوس نگاهی گذرا به نیکول می اندازد): قوی میشی مثل خرس.. قول میدم (زن صورتش را بر می گرداند و بوسه ای در هوا برای او می فرستد)

زن: یک چیزی دم گوشتِ بگم ناراحت نمی شی

نیکول: برای چی ناراحت شم.. نیکول قول داده که دیگه عصبانی نشه

(زن چند ثانیه در گوش نیکول پچ پچ می کند)

(نیکول بلند بلند می خندد و با انگشتانش به ماتیوس اشاره می کند): تو و اون.. تو و اون (دوباره بلند می خندد)

زن (با خوشحالی): نمی دونم نیکول.. ولی کرمش افتاده به جونم.. تو درستش می کنی؟

نیکول: مشکلی نیست.. من درستش می کنم

زن: ولی تو رو بیشتر از اون دوست دارم.. برا همیشه

نیکول (لبخندی می زند): مگر غیر اینه

زن: پس مطمئن باشم

نیکول: مطمئن مطمئن عزیزم

(صحنه ناگهان تاریک می شود)

پاتریک در مرکز صحنه نشسته است..در حال خوردن یک ساندویچ مرغ است..دور و برش پر از ساندویچ و کنسرو است..در گوشه سمت راست صحنه هم ماشین دیوارشور او قرار دارد که آن را با قطعات آت و آشغال صحنه قبل ساخته است..گاز دیگری با عصبانیت به ساندویچ می زند

پاتریک (گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند): نامرد..آدم فروش..فریبکار..من یعنی از تو ساندویچ مرغ و کنسرو خواستم که با این ها من رو (گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند)..برای من نامه می گذاری..چهار روز گذشت از رفتنت..من ماشین دیوار شور رو (گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند و با دستانش به ماشین دیوارشور اشاره می کند)..نامه ات رو می خوام دوباره بخونم..آره این بود جواب برادری سی ساله من و تو..(از گوشه ای و از میان ساندویچ ها نامه مچاله شده ای را بر می دارد و شروع به خواندن می کند)..سلام پاتی..سلام و زهرمار ماتی..نمی تونم این وضعیتی که توش گرفتار شدم رو توی یک نامه خوب شرح بدم..(مکتب کوتاه)..(سرش را به سمت تماشاگران می گیرد) خُب می اومدی به خودم می گفتی..یعنی ما بعد از سی سال نمی تونیم دو کلمه با هم حرف بزنیم..(به خواندن ادامه می دهد)..من دیگه شاید می بینی چه قدر نوشتن این نامه می خواستم بگم که پاتی عزیز ما دیگه نمی تونیم در کنار هم باشیم..من باید خودم (گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند گویا مشغول گلیه کردن است)..(به نامه خواندن ادامه می دهد)..من دلایل خاص خودم رو دارم پاتی..اولیش اینه که پدربزرگ مرده..این رو باید همون روز اول که اولین نامه رو برام نیکول باز کرد و خوند بهت می گفتم..معذرت می خوام پاتی..ولی این حقیقت داره..تو دیگه نمی تونی منتظر پدر بزرگ بمونی..اون از پیش ما رفته..(ماتی قطره اشکی را با پشت دستش از گوشه چشمش پاک می کند)..(گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند گویا در حال ناله کردن است)..حالا من دست تنها چه کار کنم..(با صدای بلند) احمق ما رو برای کار گروهی ساختند (دستش را به همان شکل خاص در هوا تکان می دهد)..تازه پاتتومیم هم برای پدربزرگ آماده کرده بودم..(بلند می شود و با دستانش چند ثانیه پاتتومیمی را که آماده کرده است اجرا می کند)..حالا که این همه زحمت کشیدم میگی نامرد..(دوباره مشغول خواندن نامه می شود)..من الان سی و شش سالمه..هیچ وقت با

تو که بودم به این مساله فکر نکردم چون در کنار تو که بودم اصلا گذشت زمان رو احساس نمی کردم.. ولی
خونه نیکول برای اولین بار تو آینه نشستم و خودم رو دیدم با تمام چین و چروک های پوستم ..حتی موهای
سفید تو سرم..ترسیدم پاتی..آینه واقعا چیز وحشتناکيه..باور کن..از این که یک روزی ماتیوس پیر میشه تو
تنهایی..نیکول اون سگ رو لااقل تو دنیاش داره..ولی من و تو تا کی می تونیم به این زندگی دو نفره بی
هدفمون ادامه بدیم..دیگه انتظار برای پدربزرگی که بیاد و برامون پول بریزه تموم شده..(گازی به ساندویچ
می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند گویا در حال ناله کردن است)..چه قدر هم ریز نوشتی
ماتی لعنتی..خُب دو نفره یک فکری می کردیم..الان به نظرت من رو با بیست تا ساندویچ و چهل تا کنسرو
گذاشتی رفتی در حق من لطف کردی..خیلی نامردی..این ها تموم شد من چه طور به زندگیم ادامه بدم..از
گشنگی بمیرم..تو همین رو می خوای..یعنی همین قدر هم عقل تو کلهات نیست..(به خواندن نامه ادامه می
دهد)..ما از خیلی از لذت های زندگی تو این سی سال محروم بودیم..این محرومیت رو من خونه نیکول حس
کردم وقتی اولین بار تو خونه اش با یک زن خوابیدم..تو آغوش یک زن گریه کردن..موهاش رو نوازش
کردن..تو چشماتش محبت رو حس کردن.. نمی دونم چه طور ما تو این سی سال بهش نرسیدیم ولی من الان
بهش واقعا نیاز دارم..(گازی به ساندویچ می زند و کلمات نامفهومی را با دهان پر ادا می کند گویا در حال ناله
کردن است)..این ها رو من گفتم اگه توی یک نامه بنویسم بهتره تا این که ما توی یک دعوا (کاغذ را مچاله می
کند و به گوشه ای می اندازد)..دیگه نمی خوام صدات رو بشنوم ماتی خائن بزدل ابله (بلند می شود و در
عرض صحنه ساندویچ به دست شروع به قدم زدن می کند و هر از گاهی گازی به ساندویچی می زند..به کنار
دستگاه دیوارشور می رود و به آن لگد محکمی می زند..دستگاه فرو می ریزد)
(صدای زنگ در به صدا در می آید..ماتی با همان حالت عصبی در را باز می کند..مردی بلندقد با کت و شلوار
مشکی وارد صحنه می شود)

مرد مشکی پوش: آقای ماتیوس سرژینسکی؟

پاتریک (متعجب): ماتی رفته

مرد مشکی پوش: آقای پاتریک سرژینسکی؟

پاتریک: خودمم

مرد سیاه پوش: ادوارد بلیک هستم.. از ملاقات شما خوشبختم.. (دستش را به نشانه سلام به سمت پاتریک دراز می کند)

(پاتریک مردد.. ساندویچ را از دستش می اندازد و با ادوارد دست می دهد): از طلبکارهایی؟ ما فقط.. نه من فقط برای همین ده بیست تا ساندویچ و سی چهل تا کنسرو مونده.. می خوام همین ها رو هم ببرین من رو راحت کنید

ادوارد (لبخند خفیفی می زند): عرض کردم ادوارد بلیک هستم.. وکیل آقای هانس سرژینسکی

پاتریک: بعد این هانس سرژینسکی کی هست؟

ادوارد (متعجب): یعنی شما به همین زودی پدر بزرگ خودتون رو فراموش کردید؟

پاتریک: نه اتفاقا.. همین الان به فکرش بودم.. اون مرده آقا.. اشتباهی اومدین دنبالش

ادوارد: بله ایشون فوت کردند.. من هم وکیلشون هستم

پاتریک: من اونو نکشتم

ادوارد: شما و آقای ماتیوس سرژینسکی به عنوان وراث ایشون انتخاب شدین

پاتریک: وراث؟ (مکت کوتاه) چی هست؟

ادوارد: یعنی ثروت ایشون به شما دو نفر میرسه

پاتریک: ولی من تنهام.. ماتیوس رفته

(ادوارد سیگاری به پاتریک تعارف می کند ولی او رد می کند.. خودش سیگاری برای خودش روشن می کند):

این مشکلی ایجاد نمی کنه.. نصف ثروت به شما می رسه.. نصف ثروت هم به آقای ماتیوس سرژینسکی

پاتریک: این نصف ثروت چه قدری هست؟

ادوارد: دویست هزار پزو

(مکث کوتاه)

پاتریک: نمی دونین چند تا ساندویچ مرغ و کنسرو ماهی میشه؟

(ادوارد لبخند خفیفی می زند): زیاد قربان.. خیلی زیاد.. (مکث کوتاه) شما باید با من برگردین سرژا.. بقیه

مراحل قانونی رو طی کنید.. بعد هر چه قدر خواستید می تونید ساندویچ مرغ و کنسرو ماهی بخرید

پاتریک: ولی ماتیوس هر لحظه ممکنه برگرده.. من باید این جا بمونم

ادوارد: من برای ایشون یادداشت می گذارم تا موقع برگشتشون.. به خونه پدر بزرگتون تو سرژا مراجعت

بفرمایند (مشغول نوشتن یادداشتی می شود)

پاتریک: اما..

ادوارد: خواهش می کنم دودل نباشید.. ما وقت زیادی نداریم

(پاتریک کوله ای را از گوشه صحنه بر می دارد.. آن را پر از ساندویچ و کنسرو می کند): چاره ای نیست.. بریم

ادوارد: من برای ساعت دو بعد از ظهر سه تا بلیت قطار خریدم که با این حساب یکیش باطله.. (مکث کوتاه)

آماده اید قربان؟

پاتریک (با حسرت اطرافش را نگاه می کند): گفتم دیگه.. بریم

(پاتریک و ادوارد صحنه را ترک می کنند.. صحنه تاریک می شود)

خانه پدر بزرگ در سرژا..پاتریک بر روی یک صندلی نشسته است..در کنارش طبق معمول مقدار زیادی ساندویچ و کنسرو است..عده زیادی به صف ایستاده اند..سه خدمتکار هم پشت سرش با لباس های مشکی ایستاده اند

(نفر اول وارد می شود..پیرمردی با لباس های ژولیده است): خدا خیرتون بده آقای سرژینسکی که همیشه به فکر فقرا هستید..ما بدون این کمک های شما چه کار کنیم!

(پاتریک چند ساندویچ به او می دهد): چند نفریید؟

مرد ژولیده: پنج.. نه شش.. نه ده نفر قربان

(پاتریک پنج کنسرو هم به او می دهد): از اون مرد غریبه دیگه خبر نداری؟

مرد ژولیده: چند شب پیش نزدیک اصطبل ها دیده شده قربان

پاتریک: کسی همراهش یا تنهاست؟

مرد ژولیده: تنهاست قربان (پاتریک دو کنسرو دیگر به او می دهد)

پاتریک (با خودش): چرا این کارها رو می کنه..(به مرد ژولیده) می تونی بری

(زنی به روی صحنه می آید..همسر پاتریک است): پاتریک غذا حاضره.. سریع بیا عزیزم

پاتریک: میام..بگذار این دو سه نفر رو هم رد کنم (صدای اعتراض افراد در صف بلند می شود ولی پاتریک اهمیتی نمی دهد)

(زنی به همراه دو بچه کوچکش وارد می شوند)

پاتریک: برو سر اصل مطلب

زن: من دو بار اونو دیدم (مکث..نگاهی به کنسروها می کند..پاتریک دو کنسرو به او می دهد)..یک بار اون رو همراه دو تا بچه هام توی برکه نزدیک جنگل دیدیم..داشت با یک کیسه و چند تا قوطی نوشابه ور می رفت و اون ها رو سر هم می کرد (مکث..نگاهی به کنسروها می کند..پاتریک دو کنسرو به او می دهد)

پاتریک: کیسه اش چه رنگی بود؟

زن: یک کیسه سیاه پاره پوره

پاتریک (با خودش): پس اون خورجین رو هنوز داره.. (رو به زن): دیگه چی دیدی؟

زن: یک بار دیگه هم اون رو دیدم.. این دفعه از نزدیک.. دیگه اون کلاه لبه دار بزرگش که همه با اون می بینندش سرش نبود (مکث.. نگاهی به ساندویچ ها می کند.. پاتریک دو ساندویچ به او می دهد).. به من نگاه عمیقی کرد و گفت بهتون بگم یک روزی ما همدیگر رو دوباره می بینیم.. در آینده ای نزدیک.. بعد روش رو از من برگردوند.. تمام بدنم از سنگینی نگاهش خیس عرق شده بود.. خیلی نگاه عجیبی داشت

پاتریک: عین همین جملات تو رو گفت؟

زن: بله قربان.. به جون این دو تا بچه هام راست میگم.. بچه هام خیلی گرسنه اند ارباب (پاتریک دو ساندویچ دیگر هم به او می دهد.. زن با عجله صحنه را ترک می کند)

(مردی لاغر.. با لباس قرمز و ریشی بلند ظاهر می شود.. عینک دودی بر چشم دارد) (با صدایی تو دماغی): سلام بر ارباب پاتریک

پاتریک: سلام.. تو چه خبری داری؟

مرد: یک خبر خیلی داغ.. یک خبر خیلی مهم

(پاتریک با خوشحالی چند کنسرو در جلوی او می گذارد): خبر تو بگو

(مرد کنسروها را نمی گیرد): خبر خیلی فوری

پاتریک: بگو دیگه

مرد: من با اون غریبه ملاقات کردم

پاتریک: خُب بعدش

مرد: من با اون حدود یک ساعت صحبت کردم

پاتریک: چرا نمیری سر اصل مطلب

مرد: قربان.. اون درباره ماشین رنگین کمان سازش هم باهام صحبت کرد

پاتریک (کنجکاو): اون رو ساخته؟

مرد: نه قربان.. ولی گفت به زودی تمومش می کنه

پاتریک: این به زودیش یک سال شد

مرد: خودش هم داشت مایوس می شد ولی دوباره بهش امید دادم

پاتریک: خوب کاری کردی.. (پاتریک دو عدد ساندویچ به او می دهد ولی مرد غریبه رد می کند): چرا نمی گیری؟

مرد: نیازی به اینا ندارم

پاتریک: پس برای چی این جا اومدی؟

مرد: اومدم این نامه رو بهتون بدم و برم (دست در جیب شلوار آبی گشادش می کند و نامه ای را در می آورد)

(پاتریک نامه را می گیرد و می خواهد آن را باز کند.. مرد مانعش می شود) مرد: لطفا بعد از این که من رفتم اون رو باز کنید.. (مکت کوتاه) این رو مرد غریبه از شما خواهش کرد

پاتریک: این نامه ماتیوسه؟

مرد: مال مرد غریبه است.. گفت به شما بدم

(مرد می رود.. پاتریک به خدمتکارانش دستور می دهد که بقیه افراد داخل صف را از خانه بیرون کنند که با اعتراض آن ها مواجه می شود.. نامه را باز می کند و مشغول خواندن آن می شود)

(صدای راوی که نامه را می خواند): سلام بر ارباب پاتریک.. (پاتریک): من پاتی توام.. از این که برای یک بار دیگه هم موفق به دیدن شما شدم خیلی خوشحالم.. (پاتریک گیج اطراف را نگاه می کند) از آخرین ملاقات ما یک سال می گذشت و تو این مدت شما کلی عوض شدید.. از این که می بینم زن گرفتی خیلی خوشحال شده.. باورم نمی شد پاتی (پاتریک): مجبور شدم ماتی.. بعد از اون نامه من هم راه افتادم دنبال زن و بچه.. بین خودمون باشه الان پشیمون هم نیستم.. (پوزخندی می زند) خودت چی کلک.. من هنوز دنبال ماشین های رویاییم هستم ولی موفق نشدم بهشون برسم.. کاش تو رو داشتیم که بهم کمک کنی.. ولی خودم همه چیز رو با رفتنم خراب کردم.. هنوز هم نمی تونم تو روت نگاه کنم.. نیکول هم بعد یک مدت ناپدید شد.. من موندم و سگ نیکول.. اومدم سرژا تا شاید روم بشه یک بار دیگه ببینمت اما همه اش خیاله.. مثل رنگین کمان در روز روشن در کنار جویبار وقتی که آفتاب داره آروم غروب می کنه (پاتریک): راستش من هم روم نمیشه تو رو ببینم.. دیگه شاید با این وضعیت من نتونیم مثل سابق با هم کار کنیم ولی باز هم بیا ببینمت خوشحال

میشم..(مکت کوتاه) این اعتراف تلخیه ولی ما دیگه نمی تونیم رو ماشین هامون کار کنیم..همه کار ماشین ها رو الان آدم هام دارند انجام میدن..من هم با این وضعیت دیگه انگیزه ندارم ادامه بدم..دیگه حوصله مسخره شدن جلوی بقیه مخصوصا همسرم رو هم ندارم..متاسفم ماتی..پاتریک عزیز با این وجود هنوز عمیقا دوستت دارم..و با خاطره هامون می گذرونم..خدانگهدار پاتی تا شاید روزی دیگر

(مکت)

پاتریک: چرا واستادید منو نگاه می کنید (مکت کوتاه) هانس این ساندویچ ها رو جمع کن ببر تو انبار

هانس: انبار قربان؟

پاتریک: برای امروز کافیه

پاتریک: مکس تو هم کنسروها رو ببر تو انبار

مکس: بله قربان

پاتریک: ارنست برای ناهار چی داریم؟

ارنست: کباب بوقلمون با سس مخصوص..همون طور که شما میل دارین

پاتریک: خوبه (صحنه را ترک می کند..خدمتکاران هم چنان مشغول تمیز کردن صحنه هستند..صحنه آرام تاریک می شود)

(صحنه تاریک است)

پرسه در مه

در افق بی پایان

سوزی که می سوزاند رگ ها را

با گام هایی خسته

از به دوش کشیدن تنه درختی کهنسال

و زمین برهنه تر از همیشه

پوستین گوسفندی مرده

کشیده

بر تنی چرک آلود

درد آلود

گوشه ای دور

رنگین کمان

روز روشن

در کنار جویبار

آفتاب در حال غروب

(پاتریک نفس نفس زنان از خواب بلند می شود)

همسر پاتریک: چی شد عزیزم!

پاتریک (نفس نفس زنان): هیچی.. چیزی نبود.. یک کابوس بد دیدم (مکث کوتاه) من برم یک کم آب بخورم
(به قسمت کوچکی از صحنه که روشن است می آید.. لباس بیرون می پوشد.. پاورچین پاورچین صحنه را ترک
می کند.. صحنه کاملا تاریک می شود)

(نزدیک غروب.. مکان این صحنه گورستانیست متروک.. در کنار یک جویبار.. چند قبر در گوشه ای از صحنه افتاده اند.. پاتریک در حال کندن یک قبر با بیل است: این سومین قبر کنار جویبار.. (مبهوت سایر قبرها را نگاه می کند) پس کدومشونه.. (کمی فکر می کند.. آرام با خودش) رنگین کمان در روز روشن در کنار جویبار وقتی که آفتاب داره آروم غروب می کنه.. (با بیل قبر دیگری را می کند) خودشه.. همینه.. با حرص خاک ها را کنار می زند.. در همین حین..

فیلم The good...The bad and The ugly از زمان ۱۵۸:۳۱ شروع به پخش می کند.. جایی که توکو (زشت) در حال کنار زدن خاک ها است.. پاتریک هم لحظه ای رویش را بر می گرداند.. نیکول را می بیند که اسلحه ای به سمتش گرفته است.. ماتیوس هم سیگاری به دهان از گوشه دیگر صحنه وارد می شود و ادامه فیلم.. بهتر است دیالوگ های زیر همزمان با دیالوگ های شخصیت های اصلی در فیلم باشد یا تنها به صورت پانتومیم انجام پذیرد)

ماتیوس: اگر بهم شلیک کنی یک سنت از این پول رو هم نمی بینی

نیکول: چرا؟

ماتیوس: بهت میگم چرا

(ماتیوس با پا سنگ قبری را به کناری می زند): چون هیچی این تو نیست (پاتریک می خواهد به سمت ماتیوس حمله ور شود)

ماتیوس: فکر کردی بهت اعتماد می کنم.. دویست هزار دلار پول خیلی زیادیه.. (مکت کوتاه).. باید به دستش بیاریم

نیکول: چطور؟

ماتیوس: من اسم رو زیر این سنگ می نویسم.. تفنگ؟

(نیکول اسلحه اش را غلاف می کند)

(هر سه می روند و در قسمتی از صحنه می ایستند.. نیکول رو به تماشاگران.. ماتیوس قسمت راست صحنه و پاتریک هم قسمت چپ صحنه.. در حین رد شدن نیکول از مقابل پاتریک.. (پاتریک): خیلی خری نیکول.. بهتره بگم یک خر جوگیری.. نیکول جواب نمی دهد.. پس از ایستادنشان در حین پخش آهنگ دیالوگ های (می توانند

به صورت ضبط شده باشند تا حس درونی این سه را برسانند) زیر را می شنویم..دیالوگ ها تا شلیک گلوله ادامه دارد..بهتر است لحظه ایستادن آن ها هم زمان با ایستادن سه شخصیت فیلم باشد):

ماتیوس: فکر نمی کردم تو هم این جا باشی

نیکول: من سال هاست عضوی از شمام

پاتریک: سال ها؟

نیکول: از اون وقتی که پدرت به مادرم که کلفت خونه تون بود تجاوز کرد

ماتیوس: پس برادر ناخوانده ما امروز هم بدون دعوت خودش رو به این جا رسونده

پاتریک: ولی دیگه قرار نیست ما نقش احمق ها رو بازی کنیم

ماتیوس: این دفعه قراره تو دلک شکسپیر باشی..ما رو یک کم بخندون نیکول (پاتریک نیشخندی می زند)

نیکول: شاید هم شما دو تا قراره نقش هملت و افیلیا رو بازی کنید..

پاتریک: گیر بد کسایی افتادی نیکول..ما از بچگی ریشه مون با خشونت آب خورده..حتی پدرمون هم طعمش رو چشیده

ماتیوس: فکر می کردی نمی دونستیم سه ساله ما رو تحت نظر داری.. اون سگ ابلهت که تو بدنش میکروفن می داشتی و مدام اطراف خونه مون پرسه می زد..یا شنود از ساختمان خودت..از کجا معلوم تمام دیوارهای خونه مون میکروفون نداشت (مکث کوتاه) اصلا از کجا معلوم همه این چشمایی که تو این سه سال به ما خیره شده بودند و شاید الان هم خیره شدند آدم های تو نبودند..همه اون ها از تو دستور نمی گرفتند..آره نیکول..حتی اون همسایه مون..اون قصاب سر کوچه..اون رفتگر فضول و ابله که قد خر نمی فهمید..از کجا معلوم (مکث کوتاه) ما رو یک کم دیر شناختی..

پاتریک: یا اون آدم های تو خونه پدربزرگ (مکث کوتاه) یک کم که نه..خیلی دیر

نیکول: در برابر من شما همون احمق هایی هستی که همه می شناسند و رو قبرتون هم می نویسند..پت و مت..(نیشخندی می زند) چرا آدم های من نباشند..وقتی که قراره از این پول سهمی هم به اونا برسه

پاتریک: و اون نقشه احمقانه مرگ پدربزرگ که احتمالا (نگاهی به ماتیوس می کند)

ماتیوس: فقط چهار صد هزار پزو..اون هم برای خریدن دو تا نابغه..(پوزخندی می زند) مسخره ست

نیکول: خیلی کمتر.. فقط دو تا گلوله

ماتیوس: شاید هم یک گلوله.. فقط برای یک نفر

پاتریک: اون ابله های خونه پدر بزرگ هم کف دستی تقدیم به نیکول.. راستی سگت چی شد؟

ماتیوس: سگش هم رفت لای ماشین دم سگ رو بچین.. (مکث کوتاه) نیکول دوست داری بغل جسدت یک رنگین کمون رویایی هم داشته باشی؟

پاتریک: یک ماشین رویایی هم برایش طراحی می کنیم.. (مکث کوتاه) نیکول با چه طعمی دوست داری له شی؟

نیکول: با همون طعمی که طوطی‌ات رو له کردم

ماتیوس: پاتریک داشت یادم می رفت.. من یک زن به نیکول بدهکارم

پاتریک: خودم دو تا از کلفت هام رو به گورش حواله می کنم.. رنگشون رو که دوست داری تعیین کنی نیکول

ماتیوس: لاغره رو سمت راستش بخوابون.. چاقه رو هم بچپون روش تا زودتر کرم ها شیره تنش رو بمکند

پاتریک: نیکول بیچاره.. گیر بد اهریمنایی افتادی.. یک نیمه خدا در برابر دو تا اهریمن واقعی

نیکول: ولی من باید به دوران اهریمنای پایان بدم

پاتریک: امیدوار باش نیکول.. امید تو لحظات سرنوشت ساز زندگی می تونه باخت رو کم رنگ کنه

ماتیوس: لااقل رو صفر نبازی

پاتریک: نیکول فکر کنم داری تو لحظات آخر زندگی به حماقت آخر خودت فحش میدی.. (با لحنی مسخره)
دوئل می کنیم (پوزخندی می زند)

ماتیوس: تو رو چه به پول مفت.. تو باید مثل سگت برای این پول جون بکنی

نیکول: من سه ساله دارم برای این پول جون می کنم.. الان هم اومدم نتیجه زحماتم رو با خودم تنهایی ببرم

ماتیوس: ما که یک عمر دنبال نشونی ها و علامت های این گورستان درندشت گشتیم چی؟

پاتریک: ماتی.. راستی هانس و مکس و ارنست هم موندند.. فردا ترتیب دفن و کفنشون رو بدیم یا امروز هم کوپه ای نیکول تو قطار ابدیت بشن

ماتیوس: پس زنت چی؟

پاتریک: زن خوبی بود.. برای یک اهریمن زیادی خوب بود

ماتیوس: برای دو تا اهریمن چی؟

نیکول: با اون کاری نداشته باشید

(شلیک گلوله.. افتادن نیکول.. ادامه فیلم.. و ماتیوس که در انتها پاتریک را با دستان بسته رها می کند..
(البته به علت طولانی بودن این قسمت از فیلم می توان تنها به صحنه رفتن ماتیوس و رها کردن پاتریک
اکتفا کرد)

پایان